

در باره نامه برای سواصلت

میرزا کوچک خان را بمن بگفتید پطرس شاه گفت پس از این دستور و احترام قسمت که باشد شمس وزیر
عرض کرد قربانت کدام بنده نوکر هستم هر عرضی که میکنم بصداقت است امروز عرض میکنم صد سال
دیگر هم عرض میکنم دختر تو فرخ لغا قسمت و مال امیر ارسلان شاه رومی پسر ملکشاه است بجز امیر
ارسلان دختر را بهر کس بدی صد هزار خون ریخته میشود اگر خواهی دختر با امیر ارسلان نهی ناچاره
اورا بکنی و پای او از میان بریزد و دختر را هیچ کس شوهر نمیتوانی بدی اول علاج امیر ارسلان را بمن
آنوقت دختر را بهر کس میدی مختاری تا امیر ارسلان زنده است اینکار صورت نگیرد و پطرس شاه گفت
وزیر امیر ارسلان دشمن منست و بجز او نشنم ام بقطره خون او را با عالمی برابر نمیدانم اگر کس را بدی
او را بریزد میکنم چگونه دختر من سال امیر ارسلان است چطور دختر را بدیم اینکار هرگز نمیشود شمس وزیر گفت
صبر کن امیر ارسلان را که کشتی آن وقت دخترت را شوهر بده تا امیر ارسلان زنده است نمیتوانی اینکار را
بکنی پطرس شاه گفت پس جواب امیر هوشنگ را چه بدیم شمس وزیر گفت جواب امیر هوشنگ بمن
است اگر میفرماید بند پطرس خوب جواب میدیم در دانه اش میکنم پطرس شاه گفت چه میکنی شمس وزیر
عرض کرد قربانت کردم هر کس از پادشاهان با رعیت و قریب شوهر میدهد بقدر شان و قوه شیر بهای
برای عروس قرار میدهند امیر هوشنگ هم از دادن شیر بهانا چاره است بنده در جواب
نامه پاپاس شاه بنویسم که نازنده ام با امیر ارسلان شاه جنگ دارم و لشکر مرا شکست داده است
و در حقیقت عزا دارم اگر امیر هوشنگ دختر مرا بخواد دو سال یا سه سال دیگر صبر کند تا سا جمع
کنم بروم دشمن خود را شکست بدم تلانی کارای او را بکنم وقتی که علاج دشمن خود را کردم آنوقت
دختر من مال امیر هوشنگ است بیاید عروسی بکنم یا اگر در عرض شیر بهای و دختر من امیر
هوشنگ برود و علاج بکند و سر امیر ارسلان را برای من بیاورد آنوقت دختر حق او است
تا امیر ارسلان کشته نشود من دختر خود را کبسی نمیدم اگر امیر هوشنگ فرخ لغا را میخواهد با امیر
ارسلان را علاج کند یا دو سال صبر کند تا کارم را با امیر ارسلان بکطرنی بکنم آنوقت که پدر

مشورت پطرس شاه

۷۷

امیر بوشنگ این سخن را شنید یا صبر میکند شما هم صبر کنید امیر از سلطان در امیر پایداد را بگیریم
گشتم او که کشید و خردا بجر کس میدی خواطر جمعی بر مید یا امیر بوشنگ میرود امیر از سلطان را
میگفتند یار دست از دقت بر میدارد و بخوبی رفع میشود بحلال خدا قسم تا امیر از سلطان را کشید که نشود
شما میشود با صدی دقت بر میدارد و قدرت را بر لس غیر امیر از سلطان بدی باعث صد هزار
خون میشود حالا میگویم و صد حال دیگر میگویم تا امیر از سلطان زندان است ای کار صورت بنسب
پطرس شاه خواست قدری راضی شود و بفرودیز کرد گفت تو چه میگوئی قمر وزیر از جابر خواست
در برابر تقسیم کرد اما امیر از سلطان همچنین حرف زدن و گفتار شمس وزیر را شنید در دل گفت
ای قربان و مہنت بروم تو اینقدر با من دوستی داشتی و من میدانشتم تو اینطور نیک خواهی
منی روز اول تو برو زمینم دادم البته میدادم و از شادی روی پای بند خود نزدیک بود
در بارگاه دین شمس وزیر را بوسد سر پا گوش شده بود که دید قمر وزیر تعظیم کرد و ایستاد پطرس
شاه گفت وزیر چه میگوئی تو شمس وزیر راست میگوید باز اینچرخها که نیزه حقیقت دارد قمر وزیر که
سالها بود با شمس وزیر عداوت داشت و معاند بود و بی فرصت میکشست عرض کرد قربانت کردم
راست میگوید آبا بنده هم از علم نجوم سر رشته دارم و در این رستم یا خیر همین تنها شمس وزیر
رمل و اسطرلاب میدانند اعتقاد من دارد یا خیر پطرس شاه گفت چرا شما هر دو در علم قرینه دارید
و هر چه شمس وزیر میدانند تو هم میدانی منم شما هر دو یک مقامی اعتقاد دارم قمر وزیر گفت
پس چرا این حرفها که شمس وزیر میگوید در رمل دیده ام من ندیدم حقیقت را داد اشیم شمس وزیر
خاشن دولت است و دروغ میگوید و هر چه عنکرده همه دروغ است و از روی خیانت کاری
است چونکه شمس وزیر چند سال است که مسلمان شده و از دین ادست کشیده است و
امیر از سلطان هم مسلمان است برای آنکه همین است یا امیر از سلطان این دروغها میگوید
چون از امیر بوشنگ بهتر گویا یافت میشود کیرم و خردا امیر بوشنگ مذای بکه میدی

که ازاد

که از ار بهتر باشد دختر لایق دست پرورده خواججه بنام هست اما لایق سپر پادشاه عظیم است
 و در کستان نیست یعنی چه که اسطراب شمس وزیر غیر از اسطراب رسمی است که ما میدانیم چه در
 ایشان میندهد که دختر مال امیر ارسلان است کبرم این حرفها که شمس وزیر زد چهار است باشد
 و اگر بخیر امیر ارسلان دختر کبسی بدید خون واقع میشود شمام دختر خود را با امیر ارسلان بدید
 چطور خواهد بود امیر ارسلان که دختر شمارا میخواهد در دم تحت سلطنت خودش نشسته است و خیار
 بلکه آفاق در دوش چطور نیکند شما آدم عقیب و غیر مستید که بیامن با توجک مازم و میخوام دختر خود را
 بتو بدیم او گیاد شمام از خون الماسخان و سافغان مسیکندید و دختر اعروسی میکنید با بدید
 آنوقت مردم عالم که این حرفها را بشنوند چه میکنند میگویند میگویند پطرس شاه با آنجلال و اقتدار از یک
 بچه بیجده ساله جوان چنان ترسید که از ترس اینکه یک لشکری از مهر حرکت داد بفرود آمد
 و از خون الماسخان و سافغان و سبهار لشکر و مملکتی گذشت و علاوه دختر خود را تماماً پیشکش
 امیر ارسلان کرد و قربانت کردم من هیچ نمیکوم هر چه بدتر امیر هوشتک کرده دختر با داده اما این
 تنگ را بر خودت میکذاری که او نام او باش فرنگ ترا ملامت کنند از اینها گذشته امیر ارسلان
 است و دختر تو عیوی است وقتی که خواستی مگر را با بدی او فرنگی میشود با این مسلمان که نام یک
 از اینکارا می کنند پادشاه جقات را قسم شمس وزیر دروغ میگوید ساره مگر با ستاره امیر
 مطابق است و شوهری بهتر از این جوان برای دختر تو پیدا میشود خون فحشکی هم ریخته میشود
 حرف این خائن را گوش ندهید چند سال است که مسلمانست و با امیر ارسلان رومی رابطه دارد
 و در محض تقصیر دولت شما که شما دشمن است میخواهد شما را میان پادشاهان سر شکست و خوار
 کند اگر هم بخوابید بگرف شمس وزیر گوش بدید بسند و بگری میگوینم همینکه پطرس شاه
 کلمات فرود را شنید ساعتی فکر کرد پس از آن سر بلند کرد شمس وزیر گفت حسرت از آن
 غمک بگرام سلمانی و با دشمن جان من رابطه داری و حضور کن در بارگاه من دروغ میگوئی فرود
 چه میگوید

کفشکوی شمس وزیر و قزوین

چو مسکوبد میخوای دختر بارسلان بدیم و این تشرافا قیامت بسیر خود بگذارم بطرس شاه از بیا
 ارسلان ترسید و دختر خود را با و داد محض اینکه همین بدین همتی چشم از نان و نمک سی ساله ما پوشیدی
 و میخوای مرا ضایع کنی شمس وزیر در برابر تقویم کرد و گفت قربانت کردم به جلال خدای همیده هزار عالم
 قزوین دروغ مسکوبید من نه مسلمانم و نه با امیر ارسلان دوستی دارم و نه اورا می شناسم خجالت را
 دشمنم آنچه عرض کردم بهر ارادت میگویم و بخلاف از حرامزاده کی و دشمنی که با من دارد میخواید
 مرا ضایع کند دشمنی بنان و نمکت کرده ام ستاره ملکه با ستاره امیر هوشنگ ضد یکدیگر زدوست
 آیند و آنهم نمیرسد در شعبه سروپی خونباریخته میشود بطرس شاه گفت اگر تو مسلمان نیستی و امیر
 ارسلان زانی شناسی چرا حمایت اورا میکنی مسکوبی دختر ترا بیا و بدی شمس وزیر عرض کرد
 تصدقت کردم من کی بشما عرض کردم که دختر با امیر ارسلان بد مید عرض کردم ستاره امیر ارسلان با
 ستاره ملکه مطابق است و الفت دارد که یا قنمت او باشد و تا او زنده است نمی توانی ملکه را
 شوهر بد مید عرض کردم که ستاره امیر ارسلان بلند است و با امیر هوشنگ یک بگویند عرض شیر بها
 سر ارسلان را بیا آورد و یا بد کند که شما امیر ارسلان را بگیرید بکشید آنوقت هر کس که میخواهد
 بد مید بنده در مل دیده ام تا امیر ارسلان زنده است این کار صورت نمی گیرد شما شایع
 کا هسان و منجان پرسید این عرض با که من کردم راستت یا دروغ قزوین راست میگوید
 یا بنده من از شما سوال میکنم در مدت این سی سال که نوکری شما میکنم از من چه خیانتی نسبت
 بدولت شما سرزد بطرس شاه گفت تا امروز خیانتی از تو ندیده ام شمس وزیر عرض کرد خان
 دولت تو منم یا قزوین در ده سال پیش از این ادعای عشق با ملکه آفاق میکرد و پیش شاه
 خواستگاری فرستاد غضبش کردی توسط من سرکارش آوردی این همان قزوین است که پیش
 بدخر بود داشت و عاشق دخترت خیانت از این بهتر چه شود که نمک تو را بخورد و چشم چانه
 و اهل البیت شما را دارد که حالا دولت خواه تو شده و بصلحت کشور حرف میزند بطرس شاه بد

هر وزیر گفت شمس وزیر چه میگوید چرا دروغ میگوید و میخواهی فساد برپا کنی قسمت وزیرم کرد
 عرض کرد بجلال خدا شمس وزیر دروغ میگوید مسلمانان است دین خارج در تبار را محض تقصیر
 بیرون انداخته میخواهد چنانست بکنند و شما را ضایع بکنند اگر در جواب پاپا سس شاه سر
 امیر ارسلان را شیر با بخا برسد مردم عالم خوابند گذاشت بطرس شاه خودش
 از عهده جوان بیجده ساله بر نیاید و کسان دیگر بخوارند قرار داد خواست این سنگ هزار تنگهای
 دیگر است شمس وزیر مقصودش خفت و بدنامی است شما دیدید در یک ساعت برابر
 تو در مقصد امیر و من چه دروغها گفت که عقل من حیران شد با وجود آن که میدانیست چه
 منی در بارگاه است که دروغهای او را اظهار نماید بسنده کرده سال پیش از این غلطی و حسرتی
 زدم از روی نفیسی که بود و سزای خود را دیدم و ترک آن کار را کردم و دیگر خیانتی از من صادر شد
 خیانت شمس وزیر همین بس است که در چه ملا و عام دروغ میگوید که جنت تو قسمت میگرد
 ارسلان است و میخواهد تو را ضایع بکند از امیر بوشنگ بهترتی امروز دنیا نیست که بی اقت و دلاوی
 تو را داشته باشد و پاپا سس شاه و سلامت کرد و جلی برای شما منقذت مع ارد مملکت هم می شود
 دشمنان حساب خود را میکنند اگر هم میخواهی جنگ امیر ارسلان را بدهد امیر بوشنگ بگذردی ختر
 را عروسی کن و بدستش بده آنوقت خدمت رجوع کن باو که مردم هم گویند فخرش بود که اگر دشمن تو را علاج
 کند بری تو تو باشد سر شمشکلی حالاد دولت خواه و شمس وزیر است یا من بطرس شاه از تهمان وزیر سر
 غیرت است شمس وزیر را گفت هر اندازه سنگ بجرام چنین دولت خواهی میکنی او با من بگردید راه میرود که
 وزیر رفت سخن بگوید بطرس شاه گفت بس کن هر اندازه ببلاد صد کرده چه شه آواز کرد و جلال بخواد بر آید از جهان فریاد
 فریاد جلال ازرق چشم زخالی بیست مرغ صلابت از در بارگاه داخل شده برابر تخت بطرس شاه زمین
 بوسید عرض کرد قربانت کردم آفتاب عرت را روز بجز برود ام باو بطرس گفت بزین کردن این
 حرامزاده فلک بجرام را جلال پیش دویده نطمی از دست آورده است شمس وزیر را رفت بردی

گفتگوی وزیر دربار کاه

نظیر شایسته نطق بگستره و برادر یک ریخت دیروز در انجمن میسر بخت بوقی تن را از
طلعت غلاف کشید عرض کرد قربانت کردم این شمس وزیر است شخص بزرگیت سی سال
خدمت کرده است بمن فرمودی کردش را بزنم آیا مرض مستم از من مواخذة نخواهی کرد
بزنم بطرس شاه گفت بزن کردن این زن جلیب را جلاد تیغ برکشیده و سوال را تکرار کرد
که مرض مستم وزیر را بگشتم وزیر است خدمت کرده است بطرس شاه گفت بزن جلاد دفع
بتم عرض کرد که مرض مستم بزنم بعد از کشتنش از من مواخذة نمی کنی که شمس وزیر دید بمقتصد
امیر در بارگاه سر با بریزاندا خلتند و بطرس شاه دو مرتبه حکم قتلش را داده این دفعه هم دیگر معرفی
نماد بود که امیدت برید از همه جا بین کبیت امیدت بدانکه او دست خدا بچنانکه زیر دست
جلاد بود سر بسوی آسمان کرد و اشک از چشمش بر روی محاسن سفیدش جاری شد و از ته دل و غم
کرد آهی آنی که تو حال دل مالان دانی احوال دل شکسته بالان دانی پروردگار تو که میدانی
من مسلمانم گفته شوم نجاتی گرامت بفرما که تیر دعایش مبدل اجابت مقرون گشت بطرس
شاه خواست بجلا و بگوید که بزن سچا بمقتصد امیر از روی حسد لیسای برخواستند و سر با برهنه کردند از آن
شمس وزیر زیر دست جلاد در میان بارگاه قطار نشسته بطرس شاه نظر کرد دید همه امیران را که در
زیر تیغ جلاد با سر برهنه نشسته اند گفت که کرد نشرا بزن که امیران از جا برخاستند در برابر بطرس
شاه بظلم کردند با شاه گفت مطلب چیست امیران عرض کردند قربانت کردیم تقصیر شمس وزیر
چیت که حکم قتل او را فرمودید بطرس شاه گفت مسلمان است و من خیانت کرده است در حضور
من دروغ میگوید امیران گفتند که در مدت این سی سال که شمس وزیر و ما بخدمت گذاری مشغولیم چیزی
از شمس وزیر را دیده ایم و بجز از فروردین از سی ششیده اید وزیر مسلمان است بطرس شاه گفت چیزی تا
امروز خیانتی من از او ندیده ام و حکایت مسلمانان او را نشنیده ام امیران عرض کردند قربانت کردیم
اگر تا حال نمک بگرامی از او ظاهر نشد باست حال هم نخواهد شد ما اگر امسای دولت

نستیم تنها قمر وزیر از اهل این شهر است و شمس وزیر من شناسید و میدانید که صلاح نیست چرا ما میگردیم
 اگر مسلمان بود اقل از این مقصد نفرود نقرار از مسلمانان او خبر میداشتیم همه را قمر وزیر هیچ کس اطلاع از
 این فقره ندارد خوب نیست شما بحرف قمر وزیر که او سالها است ارادت قلبی شمس وزیر دارد و خواهد
 میخواهد او را ضایع کند وزیر اعظم که خود را چندین سال است بصداقت درستی و پدروت خدمت میکند
 جوانی خود را در خانه توبه پیری رسانیده است اینگونه سخت در میان مردم بدید و سر شکسته و
 خوار میریزد و حال آنکه موریرا تا بحال از خود در بجا نیند است و حیاتی از او ندیده اید بحرف دشمن او
 شاید که از راه عناد و لجاج حرفی برزند بی آنکه کسی تصدیق قول او را بکند حکم قتل چنین شخصیه امید میداید
 دیگر امید می دهد اینخانه نداریم در صورتیکه شما بحرف دشمن سخن شخص او را سخت بدید و دهن بدین باشد
 یک یک چه امید شخص میتواند زندگی بکند شاید دشمنان ما روزی دست بیابند و عرض دروغی بشما بگویند و
 شما هم بدون آنکه راست و دروغ را مشخص کنید حکم قتل بدید انسان بچه امید واری دیگر خدمت چون
 تو پادشاه دهن بدین را بکنند پس بفرمائید ما را به با شمس وزیر کردن بزنند چنانکه قمر وزیر شمس وزیر را که او بالا تر است
 یک کلام در ده بختن بد ما که زیر دست او شیم با ما چه خواهد کرد هر روز یک بهتان بزند با ما و تو با در کنی و بدون
 جبهه ما را بکنی دیگر بپشت گرمی جان ما را تو بکنی بپرس شاه بینکه سخنان امیر از شما شنید قدری آرام گرفت
 و آبی بانس غضبش ریخته شد گفت جماعت یکی میلوید شمس وزیر بی تقصیر است و حیانت نکرده است
 قمر وزیر او را سخت میزند یکی عرض کردند بی قربانت کردیم تقصیری نکرده است که مستوجب قتل
 باشد بپرس شاه گفت تقصیر از این بیشتر و بزرگتر چیست که در حضور من دروغ میگوید که حنتر تو
 هست امیر از مسلمانان است که دشمن منست و اگر دختر با میر هوشنگ بدی خون ریخته می شود
 و منظورش اینست که من در حنتر با میر هوشنگ ندیم و بد دشمن خود بدیم که در میان پادشاهان
 سر شکست با شمس و دروغ میگوید که دروغی دیده ام امیران عرض کردند قربانت کردیم این هم
 تقصیری نیست که شمس وزیر را بقتل رساند شاید راست بگوید در دل چنین باشد شاید

سقاغت لرون وزیر اوشمس را

مرد وزیر هم دیده باشد و باند دارد دشمنی که با شمس دارد تو باید دروغ گوید و صدق گوید
ایشان حالا معلوم نیست شما و ما چه مسیبت داریم کدام یک راست میگویند پس شما حالا شمس وزیر
را کشید تا بعد از عروسی شاید شمس وزیر دروغ گوید و شمس وزیر راست بگوید خون ریخته شود و ملک
خدا نخواسته بهم بخورد شما هم شمس وزیر را کشید با شنید و پشیمانی بخورید و چاره بدشته شنید
حالا بفرمایند شمس وزیر را ببردند حبس کنند و بنای عروسی را بگذارند که شب عروسی اتفاقی
نیفتاد شمس وزیر دروغ گفته است صبح عروسی میتوانید بکشید آن وقت کسی شمارا علامت میکنند
والرهم خدا نخواسته حادثه اتفاق از شمس وزیر راست گفته باشد که چنین حاجت را که می
کشید دیگر برای شما پشیمانی نیست بطرس شاه تفسیرین کرده گفت جماعت رنجبر ما و دید
در ساعت رنجبر حاضر کردند دست شمس را محکم بستند و رنجبر بگردش انداختند اما همینکه
ارسلان بدر بارگاه سخن گفتن مقرر وزیر و غضب کردن بطرس شاه را درید مضمضش ساقط شد
زرد مگ بود که جان از بدتش بیرون رود مثل بید میلزید و مناجات میکرد تا آنکه بطرس
شاه از کشتن شمس وزیر گذشت و فرمود او را در رنجبر کردند و نهیب بر زن انسان داد که بر این بخلب
در رنجبر خانه رنجبر کن رنجبر بان سر رنجبر شمس وزیر را گرفت و او را بر خیزانید همیشه خواستند از
بارگاه بیرون بردند شمس وزیر رو بطرس شاه کرد و گفت ای پادشاه بپرجم بگرف مقرر وزیر
حرامزاده حکم بقتل من میدهی باشد که فوری خیانت مقرر وزیر بر تو معلوم شود بیانی دست مرا بوسی
بگوئی وزیر غلط کردم بدادم بر من طاعت در ترقی بود که امیرانت توسط کردند و نگه نشسته ملائشی و آن
مقرر وزیرت خدمتی تو میکرد که دو دمانت بیاد فنا میرفت باشد تا روزی که قدر مرادانی و دست بر این
اینرا گفت و او را از بارگاه بیرون آوردند همیشه در بارگاه با امیر ارسلان افتاد که بالگردن کج
پریده ایستاده است آهسته بر بان رومی گفت ای امیر ارسلان بپر دست اینقدر بمن برود
مژادی تا کار با بجا کشید میخواستم امر در برایت نقش بکشم بختت یاری نکرد مقرر وزیر حرامزاده

اگر زنده ماندم داخل امامم خداو شرط نمود ایستادام و تورا بوصول ملکه اتفاق میرسانم اگر مردم سرا
 حلال کن دشمنی این صراحت داده را جوان امروز دیدی بچه پایه است یا تو مبارک خوب شود فریب او را نخوری
 عشق است که ما رفتیم او را بردند در زندان حبس کردند امیر ارسلان با جنم کریان سپاده در بازگاه
 که پسر شاه قمر وزیر گفت حالا تکلیف چیست بر شرط خودت مبنی اگر دختر ما میرهوشنگ بدست
 حادثه نخواهد شد قمر وزیر عرض کرد جنات را دشمنم که هیچ اتفاقی نیفتد شمس وزیر مین چه صرهارا دروغ
 گفت دخترت را یکی میدی که از امیر بهوشنگ بهتر باشد همچو دامادی بگیر شما نخواهد آمد بچند کلام
 دروغی که شمس وزیر گفت معنت مبارک چنین جوانی را از دست مده شما دختر ما میرهوشنگ
 بدید اگر چنانچه لردی داد من از جان و مال و عیال التزام میدهم شرط میکنم با تو که از دواعی احدی
 خون نیاید و خون کجشکی در مملکت ریخته نشود تکلیف شما این است که فردا که امیر بهوشنگ میآید از
 بدی و از فرود آسای هر دو سی را بگذارد امیران شیرینی بخورند و چند روز در عیش باشند دخترت را دست
 امیر بهوشنگ بده برادر ببرد که پدرش قتل نباشد آخر باید دختر تو هر کند و شوهری هم بهتر از امیر بهوشنگ
 برای ملکه پیدا میشود پسر شاه گفت در دم خلعت مرصع حاضر کردند قمر وزیر خلعت را پوشید پسر
 شاه شاد و خندان از مجلس برخاست و بجانب حرم روانه شد بارگاه بریم خورد امیر ارسلان مثلن بیج
 زهر مار و با حالت زار و دل فکار بجانب خانه خواجه گادوس روانه گردید آمد تا رسید به خانه دروا
 شود خواجه گادوس در آتش امیر ارسلان مینکه داخل خانه شد دست اندخت کریان خورد آمدید و خود را بپوشان
 زد و از هوش رفت خواجه گادوس و خواجه طادوس مضطرب شدند در ایستادند و آمدند خواجه گادوس امیر ارسلان را از
 رفتن و با هزار شفقت هوش آورد امیر ارسلان برخاست نشست و در حال پیش چشم گرفت و بقدر دو ساعت
 گریه کرد خواجه گادوس و خواجه طادوس گفته فرزند تو را چه میشود چرا گریه میکنی امیر ارسلان از ادل تا آخر حکایت
 را گفت خواجه گادوس و خواجه طادوس برای شمس وزیر افسوس یاری خوردند و امیر ارسلان را با طاق آوردند آن
 شب را تا صبح امیر ارسلان گریه را با بیات عاشقانه خواند و خواجه گادوس و خواجه طادوس او را دلبری

امیر ارسلان کبیر را با بیات عاشقانه خواند و گاه سخن خواجه جادوس را دلزداری دادند و بپایه نظرش
 شاه داخل حرم خانه شد بارگاه بهم خورد خواجه یاقوت آمد بخدمت ملکه آفاق در برابر عظیم کرد بلکه پرید
 که امروز در بارگاه چشمنیدی خواجه یاقوت گفت ملکه مرده مرا به تا بگویم ملکه گفت مگر چه شده خواجه
 یاقوت گفت هرت ترا بخشید با میرهوشنگ تا این سخن از دهن خواجه یاقوت بر دگر کرد ملکه چپ انداز
 یک سیلی بر بنا گوش خواجه یاقوت زد که برق از چشمش پرید گفت حرام زاده چه مرده آوردی میخواهم سرتن
 پر م نباشد که مرا بخشید با میرهوشنگ سک کیت که مرا با و بخشید پر م شراب سنگ خلا از بخش بکنده زش
 خندید تر تر کردم بیلیل پدرش جاکش لاف کش قفساق خیال میکند که خستیار دار من بگر من او بودم
 مرا بخشید غلط کرد اگر مرا بخشید که خوردی تو که اینم زده را آوردی خواجه یاقوت که غیظ ملکه را دید بعقب
 رفت کنیزان عرض کردند ملکه سلامت باشد تقصیرات او چیست سیاه نفهم خرد خیال آنکه شاه چنان
 میاید اگر شوهر میخواهی بپدرت بگو خواجه یاقوت را میرنی تقصیر او چیست حالا میرود بپدرت میگوید
 آنوقت پادشاه بدش میاید دلجویی از او بکنید میرود فساد ی بر پا میکند ملکه با خود خیال کرد
 بد کاری کرده است اگر بود پدرش بگوید پادشاه خیال بد میکند مبادا بفهمد که ملکه عاشق است
 اگر عاشق نیست شوهر از این بهتر کجاست و فساد ی بر پا میشود خواجه یاقوت را خواست دست
 بر سر رویش کشید و او را نوازش کرد فرمود خلعت آوردند خواجه یاقوت پوشانید و گفت خواجه
 یاقوت خان خوب مرده داشتی تا یک دفعه بمن کفتی پدرت ترا بخشید من بدم آمد منگ کنین خودم
 حالا بگو بینم چه طور شد امیر هوشنگ چگونه جوانی است خوب است بازشت گشت دست ملکه را
 بوسید عرض کرد ملکه مسیدانی امیر هوشنگ چند خوشگل است من تا بحال جوانی بخوشگلی ندیده
 ترکیب امیر هوشنگ ندیده ام ملکه گفت در بارگاه چه حرف شد خواجه یاقوت تمام سکايتها را
 از آن نامه و آمدن امیر هوشنگ در قفسش و مصیحت کردن پادشاه و حرفهای شمس و نیز
 و نمرود زبیر خلی آرزو شده چنانکه نزدیک بود جان بدید در بحال افسردگی و پریشانی خواجه یاقوت را

مرخص کرد و از جابر خواست یک شبه حریر را بر سر انداخت باده نقره کتیران محرم روانه قصر پادشاه شدند قدم
 ببلکه گذاشت بالا آمد داخل تالار شد دید پدر و مادرش نشسته اند روی تختی سمرقانی سرآب میزنند در برابر تعظیم
 کرد بطرس شاه آغوش کشود ملکه را در بر گرفت صورتش را بوسید در کنار خود نشاند و گفت در نزد کجا بودی
 چرا نزد من نیامدی بلکه عوض کرد قربانت کردم هر کجا هستم دعا گو هستم بطرس شاه دید چه در ملکه برافروخته و حالش
 و که کون است خبیثی مخزون و انسرده شده است گفت فرزند ترا چه میبود حالت هر روز در اندازی فکری بود
 هستی دختر من کرد از بی رحمی های شاه حال او آلاما خوشی ندارم بطرس شاه گفت فرزند این چه حرفت مینوی من جبر
 یک تو فرزند را دارم ترا نخواهم گرانجام ملکه گفت مرا هیچ نینخواستی اگر میخواستی شوهر میدادی که مرا از اینجا
 ببرند بطرس شاه گفت آرزوی تو بری همین است که ترا شوهر داده ام فریخ لغا عرض کرد علی مهالاد قنست که
 من بجای شوهر بروم تازه اول خدمت منت من باید کتیری شمارا بکنم بطرس شاه گفت آن فریخ قنست باید شوهر
 بکنی من همین ترا دارم و آرزو دارم عردی ترا بسیم هر چه عردی تو زود تر باشد بهتر است فریخ لغا گریان
 شاه گفت پدر اگر بیدار بندم اجدانی من شوهر میکنم این امیر بوشنگ کیست که میخواهد مرا از شما جدا کند
 بخدا قسم اگر کجاست من از شما جدا بشوم دیوانه بشوم اگر شما بختیم هرگز نشویم بکنیم بطرس شاه گفت فریخ
 جوانی بهتر از امیر بوشنگ کیست که تو زن بوشوی شوهر مثل امیر بوشنگ برای تو پیدا شده است گریه
 نکرد و امیر بوشنگ را بسینی خودت میکونی بخوان کسی را میخواهم و عاشق بوشوی ملکه گفت هر کسکه باشد تو هم بطرس
 شاه گفت فرزندت گریه تو نفی نمود پادشاه خبری خواهرش کرده است که حلقه ترا با امیر بوشنگ بدم اگر ندیم
 جنگ میشود و تر گفت این بزی قدری صبر کنند بطرس شاه گفت خیال کن دو سال دیگر هم صبر کردی آخر چکا
 یک دو سال دیگر شود حال بشود فریخ تمام بدید هر چه کردی میکنی پدرش گوش این حرفها نمیدهد گفت چه گویم
 هر چه تو در زیر امر او بشما بگوید باید همان بشود از جابر خواست بادل بر آورد و غم قصر خود آمد کتیران با
 ان خود و در کرد و قصر خود را خلوت کرد مشغول کبری و زاری شد بطرس شاه بیاز گفت فریخ لغا جوان است
 نینداید بگو کتیرانش سرش با گرم کنند و بفرستند صد دختران تو زود و امیران بیایند مشغولش کنند با نو

عوض کردیم اما فرخ نفا در عمارت را بروی خود بسته بود و سر را برهنه کرد و چون بر مبارک بر می رسید بگفت ای
 جوان بپر حرم از من عاشق بی قرار است بخیری و در دم مشغول عیش هستی خبرت هست که بروی با آراشته
 طاقت بارش سراق اینها را هم نیست بگذار که بر پای تو گزیند سینت خبر از دشمن اندیشه دشنام
 نیست خالی از ذکر و معضی چه حکایت باشد سسر سوتی بطلط در همه اندام نیست قربانت شوم چه چنان
 ای پر روی سر وصل با مداری دل دوستان بخونی غم از آشنانداری سختی زدوسته از آن از ره گرم پرسی
 نظری بر دو مسندان زره و فامداری ز بر شتر امیدم نه بسایه نوزدم مگر ای حجاب رحمت خبر از که از مداری
 دل من بغضه خو کرده و لب شکو و آخر نظر از ره عنایت تو چرا با مداری حکیم حکیم مست لب لعل می بست
 که وفای زیاد خواهند مبار و مداری قربانت کردم تا کی و تا چند من از غمت بوزم تو فارغ غبال باهوشان
 رومی در عیش باشی القمه آن شب را تا صبح بهین سوال نالید که کرد تا تکلام که عروس خلوت نشین
 خورشید از جمله آفتی بیرون آمد و عالم را بوز میر خود مرتین ساخت هر صبح که از برود حجاب بر خیز رسد که
 چتر طلا کو در هر زون آفتاب امیر ارسلان نام دارد در خانه حاجه کادوس سزا خواب برود است با خاطر انسرود
 دل شکسته چشمهای آلوده بکام رفت بیرون آمد با اتفاق حاجه کادوس تماشای خانه آمد و در پشت بساط
 ایستاده بر دم شراب میداد که باز از در تماشای خانه سر و کله قمر در زیر پیدا شد با خاطر خرم آمد روی شکسته
 و غمناک کرد الیاس شراب بیا در امیر ارسلان در دل گفت زهر زهر و شور رکیب ترا برود در دهر دم این
 حرامزاده بی غیرت که نسک برنج پودت کی شود و شمشیر من بچون ترا آوده شود و قهوه سبزی را بر پشت آمد
 در برابر قمر در زیر تعظیم کرد قمر در زرخنده زد گفت جوان شراب جره اگر بدانم امروز از من رنجیده و بخون من نشسته
 و نگذاشم دختر را برای تو بگیرد اگر چه میدانم اگر هر روز میخواستی بگونی امروز اصلا بوز نخواهی داد اما لوطیان
 ما لا غیرتی بگو من از سلام و وفانت را اخلاص کن دو ماه است هر چه میکنم میدانم چرا این بگونی چون
 تو پادشاهی جای تو در قهوه خانه نیست از شاگردی حاجه کادوس چه دیده من بگو که از سلام اگر دست
 ترا دست فرخ نفا گذارم و ترا با و زسانم نامرد در کارم چرا معطلی بگو من ارسلان شکره پسرک ابرو

خواستگاری امیر هوشنگ

۸۸

کشیده و چپ بقره زیر نگاه کرد و گفت وزیر عجب مردی که بد پند هستی مردی که چهار داری با امیر سلطان شایان چه ضدیت با من گرفته اگر بخوای بیز بکش زودتر جانم بیرون بیاید مردی که چه امانید بی مرا بکشید من که که از دست تو تنگ آمده ام دو ماه هست داخل ایولایت شده ام از دست تو آنجوش کوار از کلویم پانزده روز است هر چه در این دو ماه تو بخورد لایه کردم قسم خوردم مسی درانم چه دینی داری قسم را هم باور نمیکنی از وزیر خنید و گفت جوان من روز اول تو کفتم اگر مردم را هم ببری حداری هیچ نمیکویم اگر بیشتر از این غیظ کنی جا دار میدانم کجای تو میوزد اگر من بجای تو بودم خودم را کشته بودم حالا ملکه را میخواهی امروز بدمش با امیر هوشنگ امیر ارسلان گفت خدایا هر کس میخواهد بدد بمن چه دخل دارد قهر وزیر گفت پس ترا بجان ملکه امروز بسیار بارگاه و جای دیروز با نیست بین بگوری چشمت چطور ملکه را شوهر میدهم و دختر را بدل تو میدارم اینرا گفت و دامن امیر ارسلان را پرازا شرفی کرد و از در تماشا خانه بیرون آمد بعد از آن شمره وزیر امیر ارسلان آمدند را در روی میز ریخت و انگ را باز کرده اندخت یکطرف خواجه کاوس گفت فرزند بچا میروی گفت پدر امروز با من حرف مزن بگذار بکار خودم برسم و از در تماشا خانه بیرون آمد با حالت پریشان آمد آری بدربارگاه قهر وزیر در بان گفت اگر امروز الیاس فرنگی آمد او را جا بدید در بان امیر ارسلان را جا دادند لیتاد اما فرخ قافرمودی از غرهنای میدان را پرده کشیدند با خواجه با قوت و کتیران آمدند پشت پرده که از دهانه میدان سواران امیر هوشنگ آمدند و عقب سواران چشم فرخ قافرا امیر هوشنگ افتاد که سر تا پا غرق جواهر در اسب سوار است که قرینه اش در تمام دنیا نیست در حسن و جمال اما هر چه کرد که شاید زره از مهر امیر ارسلان را از دل بیرون کند ممکن نشد چشمش که بر امیر هوشنگ افتاد با وجود آنجن و جمال کو با عزرا ایل بنطرش جلوه کرد نمکین و پریشان بقصر آمد بگریه و زاری مشغول شد اما همینکه امیر هوشنگ داخل بارگاه گردیده در برابر تخت پطرس شاه تعظیم کرد و دعا و ثنا بجای آورد و بر روی صندلی نشست وزیر و امیرانش جابر جانشینان میگردش آوردند

تشیع عروسی قریح لقا

چون که سره نجان ار با ده ماب گرم شد و زیرا میر هوشتک از حایز است و عرض کرد قربانت
کردم جواب نامه امیر هوشتک چیست چه میفرمایند پطرس شاه گفت زیرا امیر هوشتک فرزند
دامادی از او بهتر الحال نیست دختر خودم قریح لقا را با امیر هوشتک و ادم قره وزیر گفت فی الحال چه
خواهد شربت و شیرینی آوردند در بارگاه ساقی سپهران مه لقای قریح لقا را به او دادند اول پطرس شاه بعد
امیر هوشتک و وزیران و امیران همه شربت خوردند نزدیک بود جان از حسد امیر ارسلان بیرون بیاید
بعضی کله شمشیر را گرفت حال خود را می نمودند زیرا که گفت حال امیر ارسلان سزاوارتی نیست این جام
شربت را ببریده آن جوان که در بارگاه پیاده بود که روزی این شربت را داده گفت این شربت تو تعلق
دارد و بخوبی ساقی جام را گرفت آمد با امیر ارسلان داد گفت قره وزیر میگوید این جام شربت تو تعلق دارد
بخوبی امیر ارسلان بود ساقی را با جام را گرفت و هر چه نوشید جام را پر از شرفی کرد باقی داد گفت
بنقر وزیر بگو هشاد مبارک است از سر ماد است برادر ساقی آمد بنقر وزیر گفت من روزی خندید گفتم جام
و دیگر ببرید و بگو کار از کار گذشت هستی یا نیستی ساقی آمد گفت امیر ارسلان گفت برو بگو ای شاه
گذاری یا سوده باشم چه از جام میخواهی ساقی آمد بنقر وزیر گفت که آنوقت پطرس شاه بنقر وزیر گفت بر خیز بزرگ
عروسی باش کلید خزان را بنقر وزیر داد بنقر وزیر هر چه مراده از جام خواست بیرون آمد فرمود نقاره خانه بنوازش
در آوردند در شهر جا زدند از امر روز تا هفت روز دیگر که عروسی ملکه است خلاص آرا دادند و باید همه در عیش باشند
مردم که جا را استیذند شهر آئینه بستند و زینت دادند و خلق شهر از پیرو جان اعلا داد نامه با سس
فاخر در کشیدند و در عیش شدند تا همیشه صدای نقاره بگوش امیر ارسلان رسید دیگر طاقت نیآورد از
دبارگاه با کمال مایوسی و پریشانی بیرون آمد بخانه خواجه کادوس آمد تا رسید بخانه دست انداخت گریبان
دید و بهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد زلف را پریشان کرد و سر را بر زمین زد وقت غروب
خواجه کادوس آمد دید امیر ارسلان بر زمین است هر چشم از گریه چون یک کاسه خون گریبان دید و صورت
چراغ شده و مثل دیوانهای زنجیری سر بر زمین میزد و نعره میکشید سر از زانوی شناسد تا که در خاک افتاد

گفت در نزد

از برای امیر هوشنگ

گرچه دافع سده است نو که خود ترا کشتی اینچ صورت است امیر ارسلان گفت پدر دست بردن من مرن
و تقبل را گفت خواجه گفت جوان از اینکه خودت را باین صورت کرده حاصلش صیبت دختر را که بیزگی
پسند بچکار تو بخورد عشق یعنی چه تو دختر را کجا دیده او کجا ترا دیده است سودای بهیوده است آنکه بخورم
چرا خودت برای او بگشتن میدی جوان بعد از عروسی اگر هر دو جان داشته باشی بگیر از دست فرزند بخوابی
برو یا حالا که خواطر جمعی که دختر تو کرده و دیگر بکار تو نمی خورد تا این عروسی بر پاست و این مرا مراده
تسفت تو نیست غریبی و اسب تو میدم برو خودت را بروم برسان و با مراد شاهی مشغول باش امیر ارسلان
گفت پدر راست میگوئی اینقدر دیگر بکار را میخورد منم تو میری او را یکدزد میخوانم و حقری که مرا نخواهد بکار
من بخورد جان تو حرف ترا شنیدم اما بعد میروم دوام دیگر در این شهر ماندم حالا که عروسیست و نماز است
این صفت روز هم همان تو هستم صبح عروسی میروم خواجه کادوس هر فهای امیر ارسلان را با در کرد و گفت
پیر شوی این صفت روز هم ترا نگاه میدارم بشرط آنکه صبح عروسی بروی امیر ارسلان گفت بچشم میروم منیای
شراب را پیش کشید و در دل گفت دل غافل من چرا خیال کنی امیر هوشنگی هم در دنیا هست و معشوقه
مرا با دیده مند خیال میکنم از رویه بخوابستگاری یارم آدم و او را بمن میدهند و این عروسی مال من است
حالا که امیدم هنوز قطع شده است وقتی که دستم از هر جا که آه شده آنوقت چاره یک خجراست که بشک خودم زخم
و خود را بچشم این صفت روز که از باقی است خود را بید باغ تنگم چند جامی شراب خورد خواجه کادوس دید چه میسر
ارسلان گشوده شد و ز نامش بجا آمد گفت فرزندم خیال کرده امیر ارسلان گفت کی این عروسی تمام شود
هوای پادشاهی بهرم افتاده خیال رفتم دارم همین طور تا ساعت از شب رفته با خواجه کادوس صحبت کرد
تا شام خوردند خوابیدند اما چند گله از گله بشنود که وقت عصر پادشاه بجزم آمد خواجه با قوت آمد خدمت کرد و گفت
بعضی رسانیدیم که فرخ قاشیند پرش او را با امیر هوشنگ داد کار از کار گذشت بنا کرد
کرید کردن پیرس شاه بقصر خود آمدند تا آن صدم برید فرخ قاشیند و کار است و چه میگوید در آن
غرض کردند قرابانت کردیم مگر از دیر در تا حال که کشنده است که شما او را شوهر داده اید که میکنند

شیرین خوردن مرغ لقا

میگوید من شوهر بخوام پطرس شاه دست او را گرفت آمد بقصر ملکه رازید گریه میکند خواهر با قوت و کین
در خدمت ایستاده اند همیشه چشم ملکه بر پدر افتاده خواست در برابر تعظیم کرد پادشاه ملکه را در اخوت گرفت
صورتش را بوسید و گفت ای فرزند عزیزم چرا گریه میکنی مگر چه اتفاق افتاده ملکه عرض کرد پدر من شوهر بخوام



اگر میخواهی من گریه نکنم مرا شوهر میدادی پطرس شاه گفت فرزند شوهر عیب دارد و چرا شوهر میکنی جوانی مستقیم
چو شنگ را میخواهی از عقل تو دور است دختر باید شوهر کند قدری فکر کن صحبت کرده او را بوشید و بیانو
گفت این دختر جوانست بیخود زنهارا بدوشش جمع کنیز کنایه کرد که بفرستید زن فرود و دختر من آنها
امیرن بیایند دور ملکه را بگیرند و سر را گرم کنند تا آرام شود و باغ و عمارت رازیت بدهد و در پیش بیاید
قدری نشست و برخاست و رفت بانو و زمان دور ملکه را گرفتند و صحبتش کردند ملکه با خود خیال کرد که گویی
بطاق امپروی امیر ارسلان کرده ام اگر بگذارم دست امیر جو شنگ بمن برسد حکما خودم راز من نمیکند ام عهد
کرده ام با خدای خودم اگر بگذارم دست امیر جو شنگ بمن برسد عهد کرده ام با خدای خودم بجز امیر ارسلان
نگذارم دست احدی بمن برسد حالا که یقین میدارم که زندگی من بجهت رز است چه لازم که این صحبت
روزی را بگذرانم خیال میکنم که مرا با امیر ارسلان عروسی میکنند و اما امیر ارسلان است و پای امیر جو شنگ

در میان نیت بخت شب بگریم با امیر ارسلان میدهند چه لازم که این مجلس را بخود زهدار کنیم صبر میکنم
ناشب عروسی هستیم که دیدم دلداد امیر ارسلان نیت و کس بگر است آن وقت خودم را میکشتم خودم غم را
بر خود بزم کرد که دلداد امیر ارسلان است و این عروسی را برای او و امیر ارسلان میکنند و دیگر بگریه و سراف
خواست چند جامی شراب خورد و لباسن ابا بایش خواست کثیران آئینه و جواهر حاضر کردند و
لباسن عروسی در بر کرد و بهجت قلم شاه جهان کرد و چیزی جویند را پیش کشید اول انگشتر الماس را که
سه مقال زهر لاله در زیر نگیب است در انگشت کرد و خود را غرق در بیای در گوهر نمود در صدر تالار تخت
مرصع نشست کثیران بزم آراسته مطربان در ساز نواختن شدند باغراجر اغان کردند در عیش شدند شب پان
طریق گذرانیدند روز دیگر شاه احوال ملکه را پرسید کثیران عرض کردند که حال خوشحالی است میگوید میخندند
و آنان از ملکه خوشحال تری نیت بطرس شاه خوش بود شد بانوی عرم کسی بطلب زنان امیران فرستاد همه
آمدند ملکه هم خرم و خندان باز صحبت کنان میگفت میخندد بطرس شاه بیارگاه آمد امیر موسی هم آمد
بارگاه آراسته شد از آنجا نیت امیر ارسلان از خواب برخاست بجام رفت زلف و کاکر است
خود را آراست بخمال آنکه عروسی مال اوست خرم و خندان بهماشاخانه آمد مردم شراب میداد که
آدم قمر وزیر آمد و بخواجه کاوس گفت که حکم پادشاه است که قهوه خانه را زینت دهی و شهباهم قهوه
خانه تا ساعت بهجت بار پانصد خلایق بیایند شراب بخورند خواجه کاوس گفت بچشم ما حاضریم که در آنوقت
از در تماشاخانه سر و کله بطرس شاه قمر وزیر پیدا شد و داخل شدند آمد بالای نیکت نشست فریاد کرد
الیاس شراب بیآورد امیر ارسلان قهوه سینی را برداشت آمد تعظیم کرد و جام را پر کرد بدست قمر
وزیر داد جام را نوشید و بد که در صورت امیر ارسلان هیچ آثار کدورت نیت گفت امیر ارسلان خدانی
امیر ارسلان گفت عروسی لنینت نیت چرا نمکین باشم مگر اهل این شهر کدام یک آرزو خاطرند
که من باشم قمر وزیر گفت تو دخل با این شهر نداری راست بگوید بگریه نگری بخاطرت رسیده که
خودت را با این طور جلوه میدهی امیر ارسلان خندید گفت پس من بچه ساز تو بر قسم اگر نمکین باشم

تیکولی ملکه لاجوابی از خندان باشم که گریست بس بکیف من چلیت فرود گفت جوان سر بر نومی
گذارم بخوابم با تو صحبت کنم شراب بده امیر ارسلان خد عامی شراب داد قدری صحبت کردند رفتند
فرود باز آیشش شهر پرداخت مثل سگ سوزن خورده در کوچه و بازار میگردید تشبیه مید و هر وقت
کنارش در نماشاخانه می افتاد پیاده مید و جام شراب بخورد و میرفت تا هنگامیکه آفتاب میر چکها
مغرب کشید شب چو مشکین عامه بر سر بست آسمان از ستاره زبور بست زهره بر باد قهر زنگاری
طاتی از سیم و طاتی از زر بست شب که بر سر دست آمد فرود فرمود چرخهای شهر را روشن کردند
کوچه و بازار مثل روز روشن کردید خلاقی دست و دست شب در روز دست یکدیگر را گرفته میکشند و تماشا
خانه میآیند شراب و قهوه صرف میکردند امیر ارسلان تا ساعت هفت از شب گذشته میکردند و رفت
میکرد و بخواجه گفت پدر میخوابم بروم کردنم خواجه کاوس گفت برویم در نماشاخانه زار بست دست
امیر ارسلان گرفت از در نماشاخانه بیرون آمدند امیر ارسلان دید عالمی خوابم از این عالم بدر تا بکام
دل کنم سیری در دید این شهر شهر که دیده بود نیست کویا بهشت غیر بر شست چرخش جلوه کرد که از یادای
شمع و چراغ کوچه و بازار چون روز روشن شده است و از هر طرف زن و مرد و پسر و دختر دو تاسیاه
دست یکدیگر را گرفته اند میروند میآیند عاشقانه و معشوقان بهیبه معشوق و مهربان صحبت سر میگردانند
و صحبت میدارند ماه رویان و مهر طلعتان هوشان همه دستهای گل در دست لباس دلبری پوشیدارند
و کردند میکشند از صدای آمد و شد کالکه با گوش کر میشود امیر ارسلان دید عالم عالم و گریست
و اهل شهر وضع دیگر شده اند او هم با خواجه کاوس کردش میکرد در این دو ماه که در فرنگ بود هر کس
اولا میدید میکرد میبودند که الیاس فرنگی است بقدر صد هزار زن و مرد و دختر عاشق پیدا کرده بود
امیر ارسلان بد بارگاه آمد دید چرخهای بارگاه روشن است بچرخش شاه و امیران و امیر شوکت
در خرقی صحبت میدارند از آنجا که نشسته اند و باره بیرون آمدند امیر ارسلان دید اردوی امیر شوکت
چراغان کرده اند در پیشند هر کجا که نشسته عالم دیگری دید بهیبه حلو از حلو عثمان بنظرش جلوه کرد تا

ساعت هفت از شب گذشت آمدند و تماشاخانه را بستند و گناه آوردند و خوابیدند و روز دیگر هم همین طوری
 گذشت القصه تا مدت چهار شبانه روز بهین طور گذشت صبح روز چهارم با امیر ارسلان تماشاخانه
 آمد بخدمت مشغول شد که آدم قمر وزیر آمد بخواه کادوس گفت قمر وزیر میگوید امشب و فردا شب تماشاخانه
 بازی در بیاورند اسباب بازی فراهم پا در امشب پطرس شاه و امیران و امیر هوشنگ تماشاخانه
 مسائید خواهد کادوس بازی فراهم بیاورد امشب پطرس شاه خواهد آمد گفت چشم و با احوال تماشاخانه
 را جاروب کرد و فرزندش کسرتو در غرفه درازت کرد و نیکت و میر و صندلی چید و تماشاخانه را چون
 بهشت برین مزیّن ساخت و اسباب اهل بازی را حاضر کرده اند امیر ارسلان وقت غروب آفتاب
 خودش را بجام رسانید سر و کله را صفا داد و عطر و غالیه و عنبر و زلف خود و لباس فاخر پوشید و لوازم
 بیرون آمد داخل تماشاخانه کردید لنگ بگرفت بخدمت مشغول شدند یک ساعت از شب گذشته خواهرها
 را روشن کرد و اسباب بازی حاضر کردند و مجرای خود را بسوزد که از آوردند و خلاق دسته و نه جمیع
 شدند و بر چند لپاشستند که صدای برورد بلند شد از در تماشاخانه پطرس شاه و امیر هوشنگ اتفاق
 قمر وزیر و امیران داخل شدند در غرفه با قرار گرفتند چشم پطرس شاه در میان آن جمعیت بر افتاد خیالی
 و قد با عقل و زلف و خال جوانی و بر مندی امیر ارسلان افتاد جوانی دید که از قد و ترکیب صورت و اندام
 قریبش در دنیا نیست بجلال خدا من تا بحال از شعله جمال آن بیخالی چشم پطرس شاه خیره کی کرد
 مات شد از قمر وزیر پرسید این جوان کسیت که تا بحال برین جن و جمال آدم ندیده ام قمر وزیر عرض کرد در
 کردم این ایلیاس فرنگی پسر خواجه طادوس و برادر خواجه کادوس است پادشاه گفت خواجه طادوس
 دروازه ما و سپرده است قمر وزیر عرض کرد بلی قربانت کردم پطرس شاه گفت که بوشراب بیاورد و در دست سلیم
 وزیر اشاره کرد که شراب بیاورد امیر ارسلان قهوه سینی در دست گرفت با خواجه کادوس از قهوه بالاک آمدند
 امیر ارسلان در برابر پطرس شاه تعظیم کرد و بار زبان فصیح گفت که از هابست تریزه مانده پیش میاید از
 زمین و بدوش شبان داند روزگارت هم خوش باد که در دولت تو روزگار همه خلقان سلامت کند و عمر و

امیرارسلان بن مرو

دولت و غنّت را عیسی بن مریم زیاد کند پطرس شاه موصیحت امیرارسلان شایسته است
سیرخواجہ طاووس تاجال کجا بود کہ من تاجال اورا ندیدہ ام قمر وزیر عرض کرد قربانت کردم این ہر دو ماہ است
کہ بشہر آمدہ و اورا می شناسیم و کمر ہمد اورا دیدہ ایم پطرس شاہ بعت کجا بود کہ دو ماہ است تازہ آمدہ
است قمر وزیر عرض کرد این سیر بن مست ساکی از کتب کریمہ بود خواجہ طاووس ہر جہت تامل کرد
نیافت مدت دو سال مفقود بود تا دو ماہ پیش ازین ہوا می پردہ مادہ سیرش افتادہ است بہ شاہ
پدرش را پیدا کردہ پدرش ہم اورا دست عمویش دادہ حالاً شاگرد خواجہ کاوس است بادشاہ با امیر
ارسلان رو کرد و گفت سیر بدین مدت دو سال کجا بودی امیرارسلان عرض کرد قربانت کردم بندہ و
ظنویت ہوا می سیاحت بہرم افتادہ رفتم تمام خبر ایرمند و چین و مفت قلاد فرنگ را کہ پیش کردم و
علوم را ہم ماہر شدم و مفت زبانزاید گرفتہ در این مدت ہوا می پردہ مادہ بہرم افتادہ آمدہ و ماہ است
کہ در قزو خانہ پیش عمویم مستم پطرس شاہ از فصاحت و حسن و قدر و اندام ادبہوت شد و گفت در حقیقت
ای جوان حیف است کہ باین فصاحت و بلاغت و محاسن شاگرد قزوچی باشد لیاقت منصب
ہای بزرگ دارد انشا اللہ بعد از عروسی وقتی کہ عروسی فارغ شدن مردم و با خودت الیاس را بیاد
در بارگاہ نامن منصبی باو بدیم خواجہ کاوس عرض کرد بچشم اما پطرس شاہ امیر ہوشنگ و امیران از کجا
امیرارسلان سیرنی شدند آنشب محکم پس از اہل قماش خانہ طفت بازی نشند و مکی محو جمال امیرارسلان
بودند امیرارسلان ہم خدمت پادشاہ را میگرد و شراب میداد تا اگر بازی تمام شد مردم متفرق شدند
پطرس شاہ از جا برخاست و بخواجہ کاوس گفت فردا شب ہم بازیست و بچنگ جو ابر در دران سیر
ارسلان ریخت و با امیر ہوشنگ و قمر وزیر و امیران ہر کہ ام و من امیرارسلان را پر از شرفی و
جو ابر کردند و بیرون آمدند آنشب بعددہ ہزار تومان پول با امیرارسلان دادند بعد از رفتن پطرس
شاہ امیرارسلان ہمہ زندہ را بخواجہ کاوس داد و مردم را بیرون کردند روز دیگر کہ آفتاب کزنگ
ملک با فرنگ از دیالان برہنگ و کورہای برہنگ سرد را آورد و عالم را بنور خود منور ساخت

روز ز لیلین بعیت ز رنکار برآمد بر ایوان سیلی حصار زد و د از رخ دهر زنگ طلسم کون
سازند رأیت شاه شام دید آمدن آفتاب جهان تاب باز برفت هر روز عیش و شادی برقرار
بود و امیر ارسلان باز تماشاخانه آمد اما ملکه آفاق در بالای تخت ز رنکار با صد تکلیف و وقار نشسته
بود که از در تالار مهر و گلخانه خواهر با قوت پیدا شد در برابر تعظیم کرد فرخ لغا پرسید خواهر در کجا بودی پدر
در تماشاخانه چه بازی بود خواهر با قوت عرض کرد راستی نقمید ملکه گفت که در تماشاخانه نبودی عرض کرد
چرا بودم ملکه گفت که مرده بودی نقمیدی سبب آنکه مات شده بودی چیست خواهر با قوت عرض کرد
تصدقت بروم مگر من بختناختیز تو دم ملکه مبارکت باد اما در جمیع تماشاخانه و شب هر کس بود طفت
بازی نبودم و نقمیدم فرخ لغا تعجب کرد و گفت خواهر چه میگوئی که در تماشاخانه چه بود چه اتفاقی افتاده
بود خواهر با قوت عرض کرد قرمانت کردم پدرت و ما همه بر جمال الیاس فرزنی پسر خواهر طادوس پسر پیر
بخت انیکه اسم الیاس فرزنی کوش ملکه رسیدی خیار دلش فرود ریخت در بخش پرید و حالش در کویان رسید
وست و پایش لرزید با خود گفت ای دل غافل چرا از شنیدن اسم یک پسر قهوه چی اینطور شدم یا این
لیست بخوابد با قوت گفت خواهر مگر پسر خواهر طادوس چگونه جوانی است که پدرم و این تمام تماشاخانه
باز بر ما میزند و محو جانش شدند خواهر با قوت گفت ملکه منیدانی بجلال خدا که از خلقت آدم تا کنون
خدا مثل الیاس فرزنی از حسن و جمال نیایم امروز در کره ارض ثانی ندارد و همه فرنگ ملک در دنیا قرینه
وجود نیامده و نیست کسی که بتواند در حسن و جمال با او بر ابری بند چنانچه و شب پدرت و داماد و جمیع
خیم از صورت این پسر بر بنید بشد و زن در مرد مات شدند و بچکس طفت بازی نشد اقدر خواهر با قوت
تعریف کرد که نزدیک بود فرخ لغا جان به دار یک شنیدن اسم حاش و مایل شد گفت خواهر با قوت
یک حرف از تو میپرسم بجلال خدا که راست گفتی هزار تومان بگویم خواهر با قوت گفت بفرمایید ملکه
گفت خواهر ترا بجلال خدا الیاس فرزنی بهتر است در حسن و جمال و زلیب و جوانی با امیر پسر شک خواهر
با قوت سری تکان داد و گفت ملک راست بگویم با تو هم گفت راست بگو خواهر با قوت گفت دشمنی بعضی

بن مریم کرده ایم اگر بدت سیاید بکلال خدا در جن و جمال صد صل تو که سر و فاعلی بگردن میرسی و
از خوشگلی تو باید کتیری اورا بکنی که ما در دهر قریبش را بزاید هر چه بگویم کم گفته ام بلکه دل و دین و ایمان
او بتاراج رفت در ظاهر خواجہ یاقوت گفت خواجه در میان میگوئی منی سپر فوجی از من خوشگتر است پس
می بینم خواجه یاقوت عرض کرد بی خوشگتر است از شما بلکه گفت من امشب بتما شاه میآیم و این
پسر زامی بنیم اگر من از او خوشگتر باشم چهارت کنم خواجه یاقوت گفت کوشم را بر اما اگر او از شما خوشگ
تر باشد من چه میدی دختر گفت هر چه میخواهی بگویم خواجه یاقوت گفت ما سر طرطن وقتی که شهر
کلیز رفتی مرا خواجه باشی خودت بکنی بلکه گفت خوب قلدان بیاید بکنیزان قلدان آوردند دختر گفت
نوشت قربان خاکپای جواهر آسای مبارکت کردم و شب هر کسی بتما شاهانه رفت است و تیرف
زیادی میکند در این چند سال هم من بتما شاهانه را ندیده ام چون مرا از نظر انداختاید و چند روز دیگر از
خدمت مرض میوم حبسلی دلم میخواهد بتما شاهانه را ببینم مرض فرماید امشب بیایم تما شاهانه
عریضه را گرفت و خدمت پادشاه آورد وقتی است که پطرس شاه میخواهد از حرم بیرون بیاید خواجه
یاقوت در برابر تعظیم کرد پطرس شاه گفت خواجه فرزندم در چه کار است خواجه یاقوت عرض کرد
الحمد لله سر ماغ است این عریضه را نوشته پطرس شاه عریضه را گرفت و خواند و خندید و قلدان جوشت
و گوشه عریضه نوشت فرزند عزیزم خواهش کرده بتما شاهانه بیای بیار کرده خوب میگویم امشب جارت
معین کنی بتما شاهان چه ایش بکنی البته امشب بیای که بی تو تما شاهانه دارد کاغذ را بست بست خواجه
یاقوت داد بیرون آمد بر تخت نشست یکی از محرابان را طلبید گفت برد تما شاهانه و خواجه کاوس گوش
ملکه بتما شاهانه میاید یک غرقه که از همه دور تر باشد زینت بده آن شخص بتما شاهانه آید پس گوش خواجه
گذاشت و پیغام گفت خواجه کاوس عرض کرد برو عرض کن چشم دست میکنم بخود دل امیر ارسلان برود
آمد گفت خواجه اینم بگوش تو چه گفت خواجه کاوس گفت آمده ندی میگویم امیر ارسلان قسم داد خواجه
کاوس گفت امشب ملکه بتما شاهانه میاید پادشاه آدم فرستاده که جاسعین کنم این خدمت بتو تعلق دارد

ان غرقه

ان غرقه رو برود راست کن و جاروب کن امیر ارسلان نزدیک بود که جان بهدنی استیاری زمین داده
 کرد و گفت قربان بهشت بروم بدین مرده که جان فشانم رو است که این مرده آهش جان ما است
 اینرا گفت و دهن بر کمر زد و خاک غرقه را با مژه چشم پاک کرد و کلاب پاشید و عطر ریخت و عطر سوخت و خود را
 آتش ریخت فرس هر روز با آب کسرتده و چهل طایع آویخت نیز ریخت و صندلی فرو چید کله انهای بر گل روی
 نیز گذاشت عرق چون کلاب از بیرون بیارش میریخت و زلف و کاکل او بر کرد و غبار شد و تا عصر آن غرقه را
 رشک روضه رضوان ساخت نزدیک عصر بیرون آمد و غرقه را بست از تماشا خانه بیرون آمد و خود را با کلاب
 رسانید زلف و کاکل را با مشک کلاب شست و غبار را از زلف و رخسار پاک کرد و آینه صورت را جلاد داد و عطر و غالیه
 بزلف پاشید و تن را شست شو کرد چون فرس غرقه را ز حمام بیرون آمد لباس فرنگی رتن بهشت عثمان و حور
 بتماشا خانه آمد و کلاب و دیگران حیران شدند چنان حسنی از امیر ارسلان مشاهده کردند که عفتشان حیران
 شد و دیدند امیر ارسلان که هر روز میدیدند و ذکر این امیر ارسلان میشود تعجب کردند که خدا چه حسن باین سیر
 داده امیر ارسلان دیگر سیر با بند نیست از شادی در پوست نمی کنجید و چون دیوانه راه میرفت و نمی فهمید با که
 سخن میگوید بر زبان حال می گفت بگوئیم مرده وصل از دیوار بیاید و لم هم عطیه لسته شب بسیار میاید بخواه کلاب
 گفت پدرا نیچه حالت است من در خود مشاهده میکنم نزدیک است جان از تنم بیرون بیاید طالع ما ساز کارم در
 کرد هر که سخنان ندانم که دیده ام بجمال یار روشن شود و خواهد کادوس گفت جوان بخت یار کرد و الا حذین سال
 است که ملکه تماشا خانه نیامده است این از طالع بود حالا برو چو اعدای غرقه را روشن کن امیر ارسلان گفت پدرا
 کلبی پاشم بر ابرو دیدگان آب که از مرغان برویم خاک ره را من مشب باید جان تماشا خانه بگویم
 را بدست گرفت تماشا خانه داد چو اعدا را روشن میکرد می گفت خبرم رسیده مشب بر یار خواهی آمد سر فرخی
 آن ده که سوار خواهی آمد بعبادت تم نگار اقدمی تو بچه فرما پس از آنکه من نباشم بکار خواهی آمد از قرص ایات عاصفا
 میخواند و قدرت میکرد و متعجب بود چند کله عرض کنسیر از ملکه آفاق فرخ تقا همینکه خواهد یا قوت از بطرس شاه
 دست آورد ملکه از مقبرش مطلع شد بقدری خوشحال شد که از شادی در پوست نمی کنجید و در ساعت خلعت

در نگاری بخوابد یا قوت داد خودش در محال ترداخی برکت نسته تا ساعت بساعت عمو الیاس
 فرنگی در دلش زیاد میشد و هر چه بخوانست آنی از خیال فارغ بشود مکن نمیشد و هر ساعت ز نور محبتش
 میزد و هر چه بخوانست آرام میگرفت و نمیتوانست با خود گفت ای دل عاقل خوشوی که هر روز از بی بی میروی
 این چه حالتست که من دارم کاری عاقل امیر ارسلان بشوم که شبها تا صبح از فرقی خواب دارم و روزگام تمامم
 حالا بعضی شنیدن اسم سپهر قهوه چی دل دین از دستم میبرد و هر چه بخوانست که بیدار ارسلان را میبیر می خوابد یا ای
 قهوه چی را دید امیر ارسلان و الیاس را شخص نمیتواند بدید هر دو را یک اندازه میخواهد تعجب کرد اما هر کدام از خواب
 سر ایان و غلام بچه دارا که در تماشای خانه رفته بودند خدمت ملکه آمدند هر یک نوع تعریف کردند و توصیف نمودند که در
 ملکه خوشدگفت یا صنم یا صنم از خلق جهان میشنوم این صنم کسیت که عالم همه دیوانه اوست از جا برخواست
 و بجام رفت سرد تن را با مشک کباب است چون کینه من ماه از حمام بیرون آمد لباس فاخر مکتل بجا بر پوشیده
 برابر آینه بل نماز فرنگی نشست مغت قلم مشاطه جمال کرد و دو عطر بجا بر زلف داد با هتاب صورتش
 آن غبرین دوزلف که رفاه روی او است کابی شکل دال کبی شکل ایام که در شصت و یکتا کبیوی غبرین شصت
 را چون غرس مشک بر اطراف ریخت و نیم تاج مکتل بجا بر پوشید کرد و کمر بند جواهر بر میان بست و بر پایا
 در میان درو کو هر غرق کردید تا هنگام عصر خود را راست دیریم زد و آرایش نمود و جلوه کرد که پیش از تمام
 کیزانش برید و تا آمد در ملکه را با این جن و بیحال مزیده بود نیمه حیران جمال ماه مشالش شده بودند ملکه هم از غرس سپهر
 قهوه چی آرام نداشت تا شب بر سر دست در آمد جهان لباس عباست میان پوشید بیجا است که از شب گذشته هم
 اهل بازی حاضر شدند و مردم همه آمدند تا خانه آراسته شد بطرس شاه خوابد یا قوت را فرمود بر و فرقه لغار ایام
 خودش با قدر و پروا میران و وزیران سواران سوار شدند و بناش خانه آمدند و در جان خود آرام گرفتند قهوه چی
 امیر ارسلان را دید که چون یک خورشید رخشان با ماه تابان شاد و خندان در پشت بساط استیاده چشمش از پر تو خود
 مشالش خیره شد و پیش آمد سلام کرد امیر ارسلان علیک گفت قهوه چی گفت جوان شب بخیر امشب ترا فرمود
 اسباب لببری را از هر چه آماده کرده و خوشحال و خرم هستی امیر ارسلان گفت توقع داری ماه یکبار حمام نرو
 حساب

اسباب دلری است و لرا میجوایم بریم تو ز کفایت به تمام میرفتی هر خود را اینطورنی از راستی ملکه بچاره خودت
 که خانه هست دیگر ازین چیزا لارم نیست امیر ارسلان گفت وید مارا اول کن جوهای این پنجان است چه برام
 ملکه را میآوی خوب نیست و تقریبا دشا دابد نام کنی من ملکه را بجا دیدم ام ملکه مرا کجا می شناسد دست
 از این حرفها بر دارم و بر خندید گفت جوان تو خیالت میرسد من با تو دشمنم بجلال خدا از من دو دشمنی
 نداری خواهی که او سر و خواجهاوس تو گفته اند قمر وزیر با تو دشمن است یا خودت اینچنان را کرده چون معطل
 این قدر خیال میکنی که اگر من با تو دشمن بودم همان روز اول که ترا دیدم شناختم یک کلام میگفتم این امیر ارسلان
 است ترا میگرد میگفتند یاد شب که پادشاه احوال ترا از من پرسید اگر دشمن بودم بجز میدادم پس آنکه
 دوست تو منم دلم میخواد از اری بوزسد هر ایک کلام من بشکونی امیر ارسلان بستم تو میگویم قمر وزیر خندید گفت الحق
 حداری میدانم؛ حوالات بجایست تو را بخندیم امیر گفت و آمد در خرقه تکیه امیر ارسلان در دل میگفت خدا یاس
 چرا ملکه نیاید گفت خواهم نشست عاشق را بصد جور و جفا دیر میآید مگر از انتظار میکند با خود در کفش بود اما خواجهاوس
 بجانب ملکه عرض کرد اهل تماشاخانه متعزیز شریف بیارند ملکه را جبار خواست و گفت خواه شرط همان شرط است
 که کرده ایم اگر از من خوشتر نباشد ترا خواهم گشت خواه هر چه خواهی میدهم خواه با قوت گفت اگر از شما خوشتر
 باشد من چه خواهم داد ملکه گفت خواه اگر من را پسندیدم هر چه دولت بخواهد خواهم داد بشرط آنکه او را از نزدیک
 بینم خواه با قوت گفت چهره میشود و خرقه گفت وقتی که از میان تماشاخانه میگذرم با و میرسم بانوی حوا قسار
 بده نامن بدانم درست او را ببینیم خواه با قوت و در تقریر حکوم تماشاخانه آمد امیر ارسلان بد تماشا
 ایستاده بودند که دید صدی بر و رو بلند شد امیر ارسلان بجای خواندند ایستاد تیر غمزه را در کمان ابرو نهاده
 سینه سپار که از در تماشاخانه عللان ملکه داخل شدند امیر ارسلان نظر کرد عقب عللان چشمش بر آفتاب حال
 و قد با همدال ملکه آفاق افتاد حور شمایل صمنی را دید که از جانی که آفتاب طلوع میکرد تا جاییکه غروب میکند
 تا دیکتی نظیرش را نیآورده سرد قدی را مشاهده کرد که از زلف و کبوتر چشم و ابرو و لعل لب چاه ز نخلدان گریه
 و اندام با در هر مثلش را بخاطر دارد همیشه از در تماشاخانه داخل شد کجا خوردن طلب کرد بر اکتند از خردن آفتاب